

کنترل نظامی کره زمین

سمیر امین

۱

از سال های ۱۹۸۰، همزمان با آغاز فروپاشی سیستم شوروی، سمتگیری هژمونی طلبانه ای مطرح می شود که همهء طبقهء حاکمهء ایالات متحده (چه دمکرات ها و چه جمهوری خواهان) را در بر می گیرد. آمریکا که از قدرت مسلحانه اش سرمست بود و هیچ رقیبی که بتواند هوس هایش را تعدیل کند در راه خود نمی دید مبنا را بر آن گذاشت که به منظور کنترل کرهء زمین قبل از هرچیز، سلطهء خود را از طریق درپیش گرفتن يك استراتژی کاملاً نظامی تثبیت کند. از دههء ۱۹۹۰ يك سلسله دخالت های نظامی - در خلیج، یوگسلاوی، آسیای میانه، فلسطین، عراق - آغازگر نقشهء «جنگ های ساخت آمریکا» ست؛ جنگ هایی بی پایان که واشنگتن همگی را خود يك طرفه طرح ریخته و تصمیم گرفته است.

استراتژی سیاسی که این طرح را همراهی می کند، بهانه های لازم را برای دخالت های نظامی فراهم می نماید، از تروریسم گرفته تا مبارزه با قاچاق مواد مخدر یا اتهام تولید سلاح های کشتار انبوه؛ اموری که بهانه بودن آن ها زمانی کاملاً روشن می شود که بدانیم این بهانه ها چگونه به سازمان سیا امکان دادند يك خصم «تروریست» طبق سفارش بتراشد (طالبان، بن لادن - توجه کنیم که حقیقت ۱۱ سپتامبر هرگز بر کسی آشکار نشده است) یا طرح کلمبیا (Plan Colombie) را علیه برزیل پیاده کند. در بارهء اتهامات مربوط به تولید احتمالی سلاح های خطرناک هم که علیه عراق، کرهء شمالی مطرح شده و فردا هم علیه هر دولت دیگری می تواند علم شود، باید گفت که این ها در مقایسه با سلاح هایی که ایالات متحده به کار برده رنگی ندارند (از بمب های اتمی در هیروشیما و ناکازاکی گرفته تا سلاح های شیمیایی در ویتنام و تهدید به استفاده از بمب های هسته ای در کشمکش های آینده). بنا بر این، این ها چیزی جز تبلیغات به مفهوم گویزی آن نیستند که هرچند در متقاعد کردن اذهان ساده لوح در ایالات متحده کارآمد می باشند، اما در جاهای دیگر اعتبار چندانی ندارند.

«جنگ پیشگیرانه» که واشنگتن از این پس «حق» اقدام به آن را برای خویش نگه می دارد از همان آغاز کار، نافی حقوق بین المللی ست. منشور ملل متحد اقدام به جنگ را، مگر در حالت دفاع مشروع، ممنوع می داند و مداخلهء نظامی احتمالی سازمان ملل را مشروط به وجود شرایطی سخت می کند بر این اساس که واکنش باید متناسب، حساب شده و موقتی باشد. همهء حقوقدانان می دانند جنگ هایی که از ۱۹۹۰ به بعد رخ داده کاملاً غیرمشروع بوده و بنا بر این، قاعدتاً کسانی که مسؤولیت دست زدن به آن جنگ ها را بر عهده دارند جنایتکار جنگی به شمار می روند. باید افزود که ایالات متحده، البته با همدستی دیگران، در قبال سازمان ملل متحد، همان رفتاری را کرده که پیش از این، دولت های فاشیستی با «جامعهء ملل» کردند.

۲

الغاء حق ملت ها که امر تازه ای هم نیست، باعث می شود که اصل برابری ملت ها جای خود را به اصل تبعیض بین ملت های ارباب Herrenvolk (ملت ایالات متحده و به پیوست آن، اسرائیل) که حق دارند آن «فضای

حیاتی» را که خود لازم می‌دانند به چنگ آورند از يك سو، و سایر ملت‌ها از سوی دیگر بدهد؛ ملت‌هایی که حتی موجودیت‌شان تنها زمانی قابل تحمل است که برای تحقق پروژه‌های کسانی که خود را «اربابان جهان» می‌نامند «تهدیدی» به شمار نرود.

اکنون ببینیم آن منافع «ملی» که طبقه حاکمه ایالات متحده حق طرح آن‌ها را هرطور دلش بخواهد برای خویش محفوظ می‌دارد کدام‌اند؟

حقیقت این است که این طبقه خود را تنها با يك هدف تعریف می‌کند: کسب پول. دولت آمریکای شمالی صریحاً نخستین وظیفه خود را خدمت به ارضاء خواست‌های بخش مسلطی از سرمایه می‌داند که متشکل از شرکت‌های فراملیتی ایالات متحده است.

اینجا ست که ما همگی در نظر دستگاه حاکمه و واشنگتن جزء «سرخ‌پوستان» ایم یعنی از ملت‌هایی که تنها به شرطی حق حیات دارند که در راه گسترش سرمایه فراملیتی ایالات متحده مزاحمتی ایجاد نکنند. آن‌ها وعید می‌دهند که هرگونه مقاومتی را با کلیه وسایل ممکن - و اگر لازم باشد تا حد ریشه کن کردن - درهم خواهند شکست. برای کسب ۱۵ میلیون مافوق سود اضافی که فراملیتی‌های آمریکایی به دست آورند، چه باک اگر ۳۰۰ میلیون نفر قربانی شوند. دولت «یاغی» که جورج بوش پدر، کلینتون، جورج بوش پسر به زبان آورده‌اند، در مفهوم واقعی خود، بیش از هر دولت دیگر، منطبق با خود ایالات متحده است.

این پروژه ای ست مسلماً امپریالیستی، آن هم در خشونت بارترین معنای کلمه، و نه «امپراتوری» به معنایی که تونی نگری به کار می‌برد. زیرا مسأله بر سر مدیریت کل جوامع روی کره زمین برای ادغام آنان در يك سیستم سرمایه داری منسجم نیست، بلکه مسأله صرفاً غارت منابع آنان است. تقلیل اندیشه اجتماعی به بدیهات اقتصاد عامیانه و توجه یکجانبه به هرچه افزون تر کردن سود آوری مالی سرمایه مسلط در کوتاه مدت که برای تقویت این سودآوری ابزارهای نظامی ای را که می‌دانیم به کار می‌گیرد مسؤول انحراف وحشیانه ای ست که سرمایه داری حامل آن است و این درست از زمانی آغاز می‌شود که سرمایه داری هرگونه تعهد نسبت به نظام ارزشی انسانی را از دوش خود برداشته، صرفاً مطالبات اطاعت از به اصطلاح قانون بازار را جایگزین آن می‌کند. سرمایه داری آمریکای شمالی به دلیل تاریخ شکل‌گیری خود، حتی بهتر از سرمایه داری جوامع اروپایی با این تقلیل‌گرایی خوانایی داشته است، زیرا دولت آمریکا و بینش سیاسی آن صرفاً برای خدمت به اقتصاد شکل گرفته و نه چیز دیگر و در این راه است که حتی رابطه متضاد و دیالکتیکی اقتصاد و سیاست را ملغی کرده است. کشتار عام سرخ‌پوستان، بردگی سیاهان، تعاقب امواج مهاجرت باعث شده است که درگیری بین گروه‌هایی که هرکدام به اصطلاح هویت‌های جماعتی (communautaires) واحدی دارند (و ملعبه دست طبقه حاکم‌اند) جایگزین نضج آگاهی طبقاتی شود. این‌ها همگی مدیریتی سیاسی برای جامعه پدید آورده‌اند که اداره آن را يك حزب واحد سرمایه بر عهده دارد که هر دو بخش آن بینش واحد استراتژیک فراگیری دارند و هر یک با لحن تهییجی و خطابی خاص خود وظیفه مشترکی را به پیش می‌برد تا در هرکدام از حوزه‌های انتخاباتی، آن نیمه کوچک از جامعه را که به چنین سیستمی باور دارد به آنجا بکشاند که حاضر شود به او رأی دهد. جامعه آمریکا که از سنت شکل‌گیری فرهنگ سیاسی و اروپایی مدرن و داشتن احزاب کارگری سوسیال دموکرات و کمونیست محروم است از آن ابزارهای ایدئولوژیک هم برخوردار نیست که به او امکان دهد در برابر دیکتاتوری بلاعارض سرمایه مقاومت کند. برعکس، این سرمایه است که یکجانبه، شیوه تفکر جامعه را در کلیه ابعادش شکل می‌دهد و به ویژه با تقویت چنین شیوه تفکری، نژادپرستی ریشه داری را بازتولید می‌کند که این جامعه خویش را «ملت ارباب» بپندارد. این شعار که به درستی در هند طنین انداز شده که «کلینتون هوس باز، جورج بوش گاوپاز، هر دو سر و ته يك کرباس» بر ماهیت حزب واحدی تأکید می‌ورزد که به اصطلاح دموکراسی آمریکایی را می‌چرخاند.

بر این اساس، پروژه‌های آمریکای شمالی پروژه‌های هژمونی طلب پیش پا افتاده‌ای نیست که نظیر دیگر طرح‌هایی که در تاریخ معاصر و قدیم در پی هم پدید آمده‌اند، دارای بینشی جامع باشد تا از این طریق بتواند پاسخ‌هایی منسجم که تأمین‌کننده ثبات باشد به مسائل مورد نظر بدهد ولو آنکه مبتنی بر استثمار اقتصادی و نابرابری سیاسی باشد. پروژه‌های شمال آمریکایی با فهم یکجانبه و بسیار ساده‌انگارانه خود بی‌نهایت خشن‌تر از پروژه‌های پیش است و از این دیدگاه هرچه بیشتر با پروژه‌های نازی‌ها قرابت دارد که آن نیز مبتنی است بر اصل منحصر به فرد «ملت ارباب». این پروژه‌های ایالات متحده هیچ ربطی با آنچه دانشگاهیان لیبرال آمریکایی پیش می‌کشند ندارد که این هژمونی را «خوش‌خیم و بی‌درد» (benign) توصیف می‌کنند!

اگر قرار باشد این پروژه‌ها باز مدتی بسط یابد تنها به ایجاد آشوبی بزرگ و بزرگتر می‌انجامد که در فقدان یک بینش استراتژیک درازمدت، مهار کردن آن هر بار خشن‌تر خواهد شد. قدر مسلم این که واشنگتن دیگر به جستجوی متحدین حقیقی نخواهد پرداخت تا مجبور باشد به مصالحه‌ای تن دهد. دولت‌های دست‌نشانده‌ای مانند کرزای در افغانستان بهتر از آن متحدین به کار می‌آیند تا زمانی که هذیان قدرت نظامی راه را بر این اعتقاد باز می‌گذارد که ایالات متحده «شکست‌ناپذیر» است. هیتر هم به چیزی جز این نمی‌اندیشید.

۲

بررسی مناسبات این پروژه‌های جنایتکارانه با واقعیات سرمایه‌داری حاکم که توسط مجموعه کشورهای مثلث (ایالات متحده، اروپا، ژاپن) پدید آمده نقاط قوت و ضعف این پروژه را نشان خواهد داد.

در برخی از آن رسانه‌های گروهی که کارشان تحمیل مردم است رایج‌ترین اندیشه این است که گویا قدرت نظامی ایالات متحده صرفاً قله‌کوه بیخ را نشان می‌دهد. آن‌ها بدین ترتیب، این برتری کشور را به کلیه عرصه‌ها به ویژه اقتصادی و حتی سیاسی و فرهنگی تعمیم می‌دهند و نتیجه‌ای که می‌خواهند بگیرند این است که سرسپردگی به هژمونی مورد ادعای ایالات متحده امری ست‌گریز ناپذیر.

بررسی واقعیات اقتصادی خلاف این نظر را نشان می‌دهد. سیستم تولیدی ایالات متحده به هیچ‌رو «کارآمدترین سیستم تولیدی جهان» نیست. برعکس، تقریباً در هیچ‌یک از بخش‌های اقتصادی نمی‌توان مطمئن بود که در یک بازار حقیقتاً آزاد و باز، آن‌طور که اقتصاددانان لیبرال تصویر می‌کنند، سیستم مزبور بتواند بر رقیبان چیره شود. شاهد آن کسری موازنه بازرگانی ایالات متحده است که سال به سال وخامت بیشتری می‌گیرد، به طوری که از ۱۰۰ میلیارد دلار در سال ۱۹۸۹ به ۴۵۰ میلیارد در سال ۲۰۰۰ رسیده است. مضافاً بر اینکه این کسری موازنه بازرگانی عملاً کلیه بخش‌های سیستم تولیدی را در بر می‌گیرد. حتی مازاد موازنه‌ای که ایالات متحده در زمینه تکنولوژی پیشرفته از آن برخوردار بود و در سال ۱۹۹۰ به ۲۵ میلیارد دلار رسید، از این پس، جای خود را به کسری موازنه داده است. رقابت بین آریان و موشک‌های ناسا (Nasa)، ایرباس و بوئینگ نشان می‌دهد که سرآمدی آمریکا در این عرصه‌ها نیز آسیب‌پذیر است. در برابر تولیدات تکنولوژی پیشرفته اروپا و ژاپن، در برابر تولیدات کارخانه‌های ساده چین، کره و دیگر کشورهای صنعتی آسیا و آمریکای لاتین، در برابر کشاورزی اروپا و مخروط جنوبی آمریکای لاتین، ایالات متحده بدون توسل به عوامل «فوق اقتصادی» که اصول لیبرالیسم تحمیل شده به رقبا را زیر پا می‌گذارد، چه بسا نتواند در این عرصه‌ها برتری داشته باشد.

در واقع، ایالات متحده تنها در زمینه تسلیحات است که از امتیازات مقایسه‌ای ثابتی برخوردار است، مشخصاً به این دلیل که این بخش تا حد زیادی از دسترس قواعد بازار بدور است و از پشتیبانی دولت برخوردار می‌باشد. قاعدتاً این امتیاز باعث پدیدار شدن کارکردهای تبعی در بخش غیر نظامی می‌شود (مثال معروف آن اینترنت است)، اما منشأ اغتشاش‌های جدی برای بسیاری از بخش‌های تولیدی دیگر نیز خواهد شد و موانعی بر

سر راهشان ایجاد خواهد کرد. اقتصاد آمریکای شمالی زندگی انگلی دارد و باعث زیان شرکایش در سیستم جهانی ست. «ایالات متحده تنها به اندازه ۱۰ درصد از مصرف صنعتی خود به وارداتی متکی ست که با صدور محصولات ملی جبران نمی شود» (امانوئل تود: پس از امپراتوری، ص ۸۰).

رشد سال های ریاست جمهوری کلینتون که به عنوان محصول «لیبرالیسم» بدان مباحثات می شد و تأسف می خوردند که اروپا گویا بیش از حد در برابر آن مقاومت کرده، در واقع تا حد زیادی مصنوعی و کلاً غیر قابل تعمیم بود زیرا به انتقال سرمایه هایی اتکاء داشت که رکود شرکا را به همراه می آورد. در تمام بخش های سیستم تولیدی واقعی رشد ایالات متحده از رشد اروپا بهتر نبود. «معجزه آمریکا» منحصراً از رشد هزینه هایی تأمین می شد که ناشی از وخامت نابرابری های اجتماعی (یعنی خدمات مالی و استخدامی: ارتش وکلای مدافع و پلیس خصوصی و غیره) بود. بدین معنا، لیبرالیسم کلینتون به طور کامل شرایطی را فراهم کرد تا ارتجاع برآمد کند و سپس به پیروزی بوش پسر بینجامد. مضافاً بر این، همان طور که امانوئل تود در ص ۸۴ کتاب خود می نویسد: «محصول ناخالص ملی آمریکا که تقلب ها آن را متورم و پر حجم نشان می دهد از نظر قابل اعتماد نبودن، هرچه بیشتر به آمار رسمی اتحاد شوروی شباهت پیدا می کند!»

دنیا تولید می کند و ایالات متحده (که پس انداز ملی در آن عملاً صفر است) مصرف می نماید. «امتیاز» ایالات متحده همانند امتیازی ست که یک جانور وحشی دارا ست که ضعف خود را با موجودی و دستاورد دیگران، به رضایت یا به زور جبران می کند. وسائلی که واشنگتن برای جبران نارسایی های خود به کار می گیرد انواع گوناگونی دارد: نقض یکجانبه و مکرر اصول لیبرالیسم، صدور اسلحه (۶۰ درصد بازار جهانی) که به وفور به متحدین فرودست (که تازه - مانند کشورهای خلیج - هرگز استفاده ای هم از این سلاح ها نمی کنند!) تحمیل می شود و بالاخره جست و جوی اضافه رانت نفتی (که لازمه اش این است که مرتباً آزمایشی تولید کنندگان بزنند و انگیزه واقعی جنگ های آسیای میانه و عراق به شمار می رود). گفتنی ست که عمده کسری آمریکا از طریق مشارکت سرمایه هایی جبران می شود که از اروپا، ژاپن، جنوب (کشورهای ثروتمند نفتی، طبقات کمپرادور کلیه کشورهای جهان سوم منجمله فقیرترین آن ها) به ایالات متحده سرازیر می شوند و سرانجام برداشت سود و ام ها را باید بدان افزود که تقریباً بر تمام کشورهای پیرامونی سیستم جهانی تحمیل می گردد.

دلایلی که تداوم سیر سرمایه ها را به سوی ایالات متحده نشان می دهد و اقتصاد و جامعه انگلی آمریکا را تغذیه می کند و به این ابرقدرت امکان می دهد که به زندگی خویش روز به روز و بدون دورنما ادامه دهد مسلماً پیچیده است. اما به هیچ رو ناشی از به اصطلاح «قوانین بازار» نیست که هم عقلانی و هم گریزناپذیر باشد. همبستگی بین بخش های مسلط سرمایه چند ملیتی شده کلیه شرکای مثلث (ایالات متحده، اروپا، ژاپن) امری واقعی ست و نمود آن پیوستن همه آن ها به نولیبرالیسم فراگیر است. ایالات متحده در چنین چشم اندازی به مثابه مدافع این «منافع مشترک» به شمار می رود (که در صورت لزوم از آن به دفاع نظامی هم خواهد پرداخت)، هرچند منظور واشنگتن این نیست که منافع این رهبری را «منصفانه تقسیم کند». برعکس، ایالات متحده تمام تلاش خود را به کار می برد تا متحدین خود را به زیردست خویش تبدیل کند و با چنین ذهنیتی هرگز آمادگی آن ندارد که در برابر متحدین فرودست خود در مثلث معروف، جز به مصالحه هایی جزئی تن در دهد. آیا این جنگ منافع که در سرمایه مسلط مشاهده می شود سرانجام باعث گسست در اتحادیه اتلانتیک خواهد شد؟ این غیر ممکن نیست، اما احتمالش کم است.

کشمکش نوید بخش در عرصه دیگری ست: عرصه فرهنگ های سیاسی. در اروپا ایجاد یک بدیل چپ هنوز امکان پذیر است. لازمه این بدیل این است که همزمان از نولیبرالیسم گسست صورت گیرد (و این امید واهی به کناری گذارده شود که بتوان ایالات متحده را تابع الزامات اروپا کرد تا سرمایه اروپایی در سرزمین بی خطر

رقابت اقتصادی عرض اندام کند) چنان که دنباله روی از استراتژی های سیاسی ایالات متحده نیز به کناری نهاده شود. مازاد سرمایه هایی که اروپا تا امروز به «سرمایه گذاری» در ایالات متحده اختصاص داده، می تواند از این پس در خدمت خیزش اقتصادی و اجتماعی ای قرار گیرد که بدون آن چنین خیزشی غیرممکن است. اما به محض آن که اروپا بخواهد از این طریق، اولویت را به جهش اقتصادی و اجتماعی خود بدهد، سلامت مصنوعی اقتصاد ایالات متحده ممکن است فرو ریزد و طبقه حاکمه آمریکا با مشکلات اجتماعی خاص خود رو به رو گردد. نتیجه ای که می خواهم بگیرم در عبارت زیر خلاصه می شود: «اروپا یا چپ خواهد بود یا هیچ».

برای تحقق این امر باید از این توهم رهایی یافت که نولیبرالیسم برگ برنده ای ست که باید و می توان از آن استفاده ای «درستکارانه» کرد و در این صورت، گویا همه چیز رو به راه خواهد شد. ایالات متحده نمی تواند از روش خود دائر بر به کارگیری نامتقارن لیبرالیسم چشم پوشی کند، زیرا برای او این تنها وسیله ای ست که می تواند از طریق آن نارسایی های خود را جبران نماید. رونقی که ایالات متحده از آن برخوردار می شود تاوانش رکود دیگران است.

پس چرا به رغم این همه، سیر سرمایه ها به سوی ایالات متحده همچنان ادامه دارد؟ بدون شك انگیزه بسیاری این است که ایالات متحده «دولتی ست در خدمت ثروتمندان» و مطمئن ترین پناهگاه سرمایه گذاری بورژوازی های کمپرادور جهان سوم چنین وضعیتی دارد. اما اروپایی ها چطور؟ ویروس لیبرالی - و این باور ساده لوحانه که ایالات متحده سرانجام «قواعد بازی بازارها» را خواهد پذیرفت - نزد افکار عمومی و به نحوی قابل توجه عملکرد دارد. با چنین روحیه ای ست که اصل «گردش آزاد سرمایه ها» در منطق صندوق بین المللی پول به صورت امری مقدس درآمده، اما در واقع، هدف از آن فقط این است که به آمریکا امکان دهد کسری خود را با مکیدن مازاد مالی ای جبران کند که در جاهای دیگر توسط سیاست های نولیبرالی به وجود آمده است؛ سیاست هایی که آمریکا خود، مگر به صورت گزینشی بدان گردن نمی نهد! با وجود این، برای کلان سرمایه مسلط جنبه های مثبت این سیستم بر جنبه های منفی اش می چربد: این باجی ست که باید به واشنگتن پرداخت تا سیستم تداوم خود را تأمین کند.

کشورهایی هستند که به آن ها «کشورهای فقیر و مقروض» می گویند و مجبورند قرض هاشان را بپردازند ولی همه باید بدانند که يك کشور قدرتمند مقروض هم وجود دارد که هرگز وام هایش را نخواهد پرداخت. به همین دلیل هم این باج و خراج حقیقی که ایالات متحده از طریق شانتاژ سیاسی به دیگران تحمیل می کند شکننده باقی می ماند.

۴

گزینش میلیتاریستی دستگاه حاکمه ایالات متحده در چنین چشم اندازی می گنجد. چنین گزینشی تنها به معنی اعتراف به این است که ایالات متحده برای تحمیل هژمونی اقتصادی خود وسیله دیگری در اختیار ندارد. علی که تضعیف نظام تولیدی ایالات متحده را باعث می شود پیچیده اند. این علل مسلماً موقت و موسمی نیستند تا بتوان آن ها را مثلاً با برقراری يك نرخ درست مبادله ارز یا با استقرار روابط مناسب تر بین دستمزدها و بارآوری تولیدی اصلاح کرد، بلکه علی ساختاری اند. کم مایه بودن نظام های آموزش عمومی و کارآموزی که محصول يك پیشداوری دیرپا ست که به طور سیستماتیک به نفع بخش «خصوصی» و به زیان بخش عمومی عمل می کند، یکی از دلایل عمده بحران عمیقی ست که جامعه ایالات متحده را فراگرفته است.

بنا بر این تعجب آور است که اروپایی ها بی آنکه درسی از این واقعیت که اقتصاد ایالات متحده نا رسا ست بگیرند، تلاش خود را برعکس در راه تقلید از آن به کار می برند. در اینجا نیز سخن از ویروس لیبرالی همه چیز را

توضیح نمی دهد، هرچند از این لحاظ که چپ را فلج می کند فوایدی برای سیستم به بار می آورد. خصوصی کردن های افراطی، نابودی بخش عمومی تنها باعث آن می شود که «اروپای پیر» (به تعبیر بوش) امتیازات مقایسه ای خویش را از دست بدهد؛ اما این اقدامات با اینکه در درازمدت زیان هایی پدید می آورند، برای سرمایه مسلط که در پی مصالح کوتاه مدت خویش است فرصت هایی برای کسب سودهای اضافی محسوب می شود.

گزینش میلیتاریستی ایالات متحده همه خلق ها را تهدید می کند و از همان منطقی پیروی می نماید که روزگاری پیش آدولف هیتلر از آن تبعیت می کرد، یعنی تغییر و تحول مناسبات اقتصادی و اجتماعی از طریق اعمال زور، به سود آن طرفی که امروز «ملت ارباب» است. این گزینش با قرار گرفتن در پیشاپیش صحنه همه امکانات و فرصت های سیاسی را تحت الشعاع قرار می دهد، زیرا ادامه بسط این پروژه تمام پیشروی ها و دستاوردهایی را که خلق ها ممکن است از طریق مبارزات اجتماعی و دموکراتیک شان تحقق بخشند به وضعیتی بی نهایت شکننده در می آورد. اینجا ست که به شکست کشاندن پروژه میلیتاریستی ایالات متحده وظیفه درجه اول و مسؤولیت عمده همگان است.

تجاوز نظامی صرفاً به کشورهای که تا امروز قربانی مستقیم آن هستند بسنده نمی کند. فراتر از آن، تجاوز نظامی ایالات متحده با هدف کنترل نظامی سراسر کره زمین، مستقیماً روسیه، چین، هند و ایران را نشانه گرفته است و این کشورها را مدام تهدید می کند که از پایگاه های نظامی دائمی خود مستقر در خاور میانه و آسیای مرکزی در آن ها مداخله نظامی خواهد کرد. واشنگتن همچنین با در دست گرفتن انحصاری کنترل مهمترین منابع نفتی جهان می کوشد اروپا را به تابعی از خویش بدل کند. به همین نحو «طرح کلمبیا» تهدیدی ست دائمی برای دخالت که عمدتاً برزیل در معرض آن است. دستگاه حاکمه واشنگتن مقاصد خود را پنهان نمی کند: او از «کشورهای بزرگ» که ممکن است روزی در برابرش مقاومت کنند بیمناک است و مصمم است با استفاده از کلیه وسائل از جمله نظامی، مانع از آن شود که این کشورها تا آن حد توسعه یابند که بتوانند چنین کنند.

پیکار در راه به شکست کشاندن ایالات متحده مسلماً اشکال متعددی دارد: هم شامل جوانب دیپلماتیک است مانند دفاع از حقوق بین المللی، هم جوانب نظامی دارد مانند مسلح شدن کلیه کشورهای جهان برای مقابله با تجاوزاتی که واشنگتن فرافکنی می کند. (هرگز فراموش نکنیم که ایالات متحده زمانی که تنها قدرت دارنده سلاح های اتمی بود آن را به کار گرفت و تنها زمانی از این اقدام صرف نظر کرد که قدرت اتمی منحصر به فرد نبود) و هم بالاخره دارای جوانب سیاسی ست به خصوص در مورد ساختن اروپا و بازسازی جبهه کشورهای غیر متعهد.

موفقیت این پیکار بسته به ظرفیت اذهان برای رهایی از اوهام لیبرالی ست؛ زیرا اقتصاد جهانی شده ای که «کاملاً لیبرال» باشد هرگز وجود ندارد، به رغم این، به هر وسیله ای می کوشند و خواهند کوشید که چنین توهمی را به مردم بیاوراند. گفتمان بانک جهانی که نقش وزارت تبلیغات واشنگتن را ایفا می کند در برخورد با «دموکراسی»، «مدیریت خوب» یا «تنزل دادن فقر» کارکردی ندارد مگر جنجال تبلیغاتی که حول ژوزف استیگ لیتز سازمان داده شده است آن هم با کشف چند حقیقت ساده و ابتدائی که با لحنی آمرانه و غرورآمیز بیان می شود، بی آن که کوچکترین نتیجه ای از آن بگیرند که پیشداوری های سرسختانه اقتصاد عامیانه را زیر سؤال برد. بازسازی یک جبهه جنوب که قادر باشد به همبستگی خلق های آسیا، آفریقا و سه قاره ظرفیت تحرك در عرصه جهانی ببخشد نیز از طریق رها شدن از اوهام سیستم لیبرالی جهانی شده «غیرمقارن» می گذرد که به خلق های جهان سوم امکان خواهد داد تا «عقب ماندگی هاشان» را جبران کنند. آیا مضحک نیست که می بینیم برخی کشورهای جنوب خواهان آن هستند که «اصول لیبرالیسم در باره آن ها پیاده شود و تبعیضی هم در کار نباشد» و بانک جهانی هم برایشان کف می زند؟ بانک جهانی از کی تا به حال در برابر ایالات متحده از کشورهای جهان سوم دفاع کرده است؟

پیکار با امپریالیسم ایالات متحده و گزینش میلیتاریستی آن پیکار همهء خلق ها ست و پیکار قربانیان درجهء اول آن یعنی خلق های آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، پیکار خلق های اروپا و ژاپن است که محکوم به تبعیت از ایالات متحده اند و نیز به همان میزان پیکار مردم آمریکای شمالی.

در اینجا به شهامت کسانی درود می فرستیم که با وجود زندگی «در دل غول» تن به تسلیم نمی دهند، چنانکه نسل پیشین آنان در برابر مک کارتیسم دههء ۱۹۵۰ تن به تسلیم نداد. آن ها همانند کسانی که جرأت مقاومت در برابر هیتلر به خود دادند شایستهء آن اند که تاریخ نشان های افتخار را بدانان اهدا کند. آیا طبقهء مسلط ایالات متحده توانایی آن را دارد که از پروژهء جنایتکارانه ای که در پیش گرفته روی برگرداند؟ این پرسشی ست که پاسخ بدان آسان نیست. در شکل گیری تاریخی جامعهء ایالات متحده آمادگی چندانی برای چنین امری وجود ندارد. حزب واحد سرمایه که قدرتش در ایالات متحده به چالش گرفته نشده تا کنون از ماجراجویی نظامی دست نکشیده است. بدین معنا مسؤولیت این طبقه در کلیت خود نمی تواند نادیده گرفته شود. قدرت بوش پسر قدرت یک «باند» مرکب از صاحبان صنایع نفتی و تسلیحاتی نیست. همین طور است وضع در کل تاریخ مدرن ایالات متحده که قدرت مسلط هرگز چیزی جز، به خصوص، ائتلاف مصالح بخش هایی از سرمایه نبوده است (ائتلافی که به نادرست «گروه فشار» می نامند). اما این ائتلاف تنها در صورتی می تواند حکومت کند که بخش های دیگر سرمایه آن را بپذیرند. در غیر این صورت، هر احتمالی را می توان در این کشور ممکن شمرد؛ کشوری که هر قدر خود را در اصول پایبند حقوق می داند در عمل ناقض آن است.

بدیهی ست که برخی شکست های سیاسی، دیپلماتیک و شاید هم نظامی ممکن است بتواند اقلیت های درونی دستگاه حاکمهء ایالات متحده را تشویق کند تا بپذیرند که از ماجراجویی های نظامی که کشورشان بدان دست زده روی بگردانند. امیدواری بیشتر از این، به نظر همان قدر ساده لوحانه است که کسی انتظار داشته باشد هیتلر سرانجام سر عقل بیاید!

اگر اروپایی ها در ۱۹۳۵ و ۱۹۳۷ تکان خورده بودند شاید موفق می شدند جلوی هذیان های هیتلر را بگیرند. اما چون تا سپتامبر ۱۹۳۹ تأخیر کردند ده ها میلیون نفر تلفات دادند. کاری کنیم که در برابر چالش نازی های جدید واشنگتن پاسخ از پیش مهیا باشد.

ترجمهء تراب حق شناس و حبیب ساعی

۱۲ آوریل ۲۰۰۳

* منبع <http://www.alternatives.ca/article389.html>